

۱۰۰۰ و من که چهل سال انقلاب را آرزو کرده و در راه آن رنج برده بودم اکنون در زندان انقلاب نشسته‌ام!

هنوز سختم را تمام نکرده بودم که مشتی سنگین حواله صورتم شد: «پدر سوخته! داری زیر آب ولایت فقیه را می‌زنی!»

ایرج هاشمی‌زاده

مهمان پسران شاطرانوا!

نگاهی به یادداشت‌های یک زندانی سیاسی از دو زندان در دو رژیم قبلی و فعلی (۴)



م.ا. به‌آذین

و لجاج نمی‌خواست بشناسد...! این سنگر که من خود در بخشی از آن ایستاده بودم؛ می‌بایست به هر قیمت پایدار بماند؛ هم در برابر دشمنان زخم خورده بیرونی؛ هم در برابر بداندیشان و کج‌اندیشان درونی.....

«هنوز همه سختم را نگفته و به دنباله طبیعی آن یعنی؛ آزادی کامل فعالیت در چارچوب قانون برای همه و از جمله برای حزبی که بر پایه ایدئولوژی دین - و نه در چارچوب سازمانی روحانیت - تشکیل شود؛ نرسیده بودم که مشتی سنگین حواله گونه چیم شد و عینکم را که چشم‌بند تا اندازه‌ای نگه می‌داشت کج کرد.»

«پدر سوخته! داری زیر آب ولایت فقیه را می‌زنی؟ ...» و بدین‌سان، سدی شکسته شد...

«و این تازه اول داستان است و» بازجوی جوان که نامش را حتی نام مستعارش را؛ نمی‌دانستم می‌گفت که دیدن قیافه من او را به یاد پدرش می‌اندازد که شاطر نانواپی است؛ کارگری زحمتکش در جنوب شهر؛ با چه سختی، چه جان‌کنندی؛ ما را بزرگ کرد... بازجو مرا چریک پیر خطاب می‌کرد.»

و مشت سنگین برگونه «چریک پیر» تازه اول داستان است و بقول اخوان ثالث؛ و دنباله دارد شب!!



نورالدین کیانوری

«من؛ جز هنگامی که در سلولم تنها بودم؛ یا در دستشویی و نیز هفته‌ای یک بار زیردوش حمام؛ همیشه می‌بایست با چشم بند باشم . با هیچ کس از زندانیان حق سخن گفتن نداشتم»

به‌آذین به گفته خودش «پس از ۲۵ سال گسستگی از حزب؛ که علت آن سرخوردگی از خطاهای مکرر؛ بی‌کفایتی‌ها؛ باند بازی‌ها و به ویژه پیروی کورکورانه رهبری حزب از سیاست دولتی شوروی؛ در پایان سال ۱۳۵۸ که امکان فعالیت «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» هرچه کمتر و محدودتر می‌شد و من دیگر جز با تن دادن به مسؤولیت شکافی تازه در صف نیروهای ناسازگار چپ نمی‌توانستم راه مستقل خود را در سیاست ادامه دهیم؛ به حزب توده ایران پیوستیم. درست است که به تصمیم دبیر اول حزب که بعداً، بی‌ذکر نام و حتی بی‌شرکت من، به تصویب پلنوم رسید. من به عضویت کمیته مرکزی درآمدم - و بهانه‌ای بود که، به علت مسؤولیت‌هایی که در جمعیت صلح و شورای نویسندگان داشتم، می‌بایست حزبی بودم پنهان بماند - باری من عضو کمیته مرکزی بودم - و یکی از اعضای هیأت سیاسی؛ پس از یک سال و نیم که در بازداشت بودم؛ خبر دادند که من حتی برای عضویت آن هیأت پیشنهاد شده بودم - اما حتی یک بار در هیچ یک از جلسات کمیته مرکزی شرکت نکرده‌ام و امضای من درپای هیچ تصمیمی نبوده است.....»

به حزب توده می‌پیوندد! در فرهنگ کمونیستی به این می‌گویند: سانترالیسم دموکراتیک! به گفته او، به‌آذین از اواخر سال ۱۳۲۳ شمسی عضو حزب توده ایران است. در سفری به آلمان شرقی در ماه‌های آخر حکومت پهلوی و ملاقات با پدرکیا - کیانوری - اتفاقی رخ می‌دهد که باید آن‌را هم به پای سانترالیسم دموکراتیک یعنی مرکزیت گرائی مبتنی بر رأی اکثریت گذاشت!

و آن می‌توپید: «چشم بندت را بکش پائین! حرف زن؛ ساکت... «دو روز در قسم که درآهنیش از بیرون بسته است. تنهایم؛ کسی به سراغم نمی‌آید. جز هنگامی که سه وعده غذایم را می‌آورند یا با چشم‌بند به دستشویی می‌برند..... روز سوم چشم بندت را بزنی؛ آماده شو!.... دمپایی لکنته‌ای به پا کردم. مردتنها بود. بازویم را گرفت و با خود کشید ...در طبقه دوم در اتاقی را باز می‌کند .. من همچنان چشم بند دارم و تنها زیرپایم را می‌بینم . دستم را می‌گیرد و بر صندلی می‌نشاند خود بر صندلی دیگری..... پرسش نامه‌ای به دستم می‌دهد با یک خودکار.... چرا نمی‌نویسی؟ بی‌عینک نمی‌توانم. چرا پیراوردی؟ کجاست؟ روزی که آوردندم از من گرفتند. می‌رود و پس از سه دقیقه عینکم را از انبار می‌آورد.....بگیر زودتر بنویس. نام؛ نام خانوادگی؛ پدر؛ مادر؛ فرزند، نشانی؛ سفرهای خارج؛ مقاله، رساله؛ کتاب آیا به چاپ رسانده‌ای؟اوه! سرتامی ندارد. باشد. نمی‌گذارم حوصله‌ام سر برود. راهرو راه انقلاب بوده‌ام و هستم و با نظام برخاسته از انقلاب؛ هرچند که با من سر ناسازگاری داشته باشد؛ نمی‌خواهم ناسازگار باشم. می‌نویسم. بی‌پرده پوشی. گویی برای کسی که

از خون من است و رگ و ریشهام با او پیوند خورده است.....در اتاق پهلویی؛ آهنگ برانگیزنده انقلابی پر می‌گیرد و فضا را پر می‌کند. پس فردا انقلاب پنجمین سال پیروزی خود را آغاز می‌کند و از بازی روزگار؛ من اکنون زندانی انقلابم. اما دل من هم سرود می‌خواند». بازجو برگ‌های پر شده پرسش نامه را می‌گیرد، پس از نگاهی سرسری روی میز می‌گذارد. کار امشب پایان یافته است... می‌گوید «بلند شو» برمی‌خیزم. عینکم را از چشمم برمی‌دارم و به دست خود چشم بندم را پائین می‌کشم.....

«با همه بدگمانی و ستیز و بهانه‌جویی که به زودی پس از انقلاب ۵۷؛ در برخورد نظام اسلامی با سازمان‌ها و نیروهای چپ دیده شد و بی‌شک؛ در پاره‌ای موارد؛ عینیت وقایع درون و بیرون کشور مجازش هم می‌توانست داشت؛ من خود را با این بازجوی جوان و قدرت انقلابی که او نماینده آن بود در یک صف می‌دانستم. انقلاب را من نزدیک چهل سال خواسته بودم و در راه آن پیوسته در بالاترین حد امکانم کوشیده و رنج برده بودم؛ و اکنون با صورت اسلامی سرانجام پیروز گشته بود کمترین دشمنی یا ستیز نداشتم. انقلاب اسلامی ایران بیشترین بخش آرزوهای مرا در زمینه استقلال کشور و آزادی توده‌ها؛ آن گونه که من در آخرین مرحله تکوین و تدارک انقلاب در «مبانی عقیدتی اتحاد دموکراتیک مردم ایران» حزب نو بر خاسته به‌آذین نوشتیم و منتشر ساختیم؛ یا در خط کلی‌اش به انجام رسانده بود و یا - به استاد سخنان مکرر و مؤکد امام و نمایندگان رهبری انقلاب - در برنامه عمل آینده خود داشت. از این رو؛ در پاسخ دادن به آنچه انقلاب از زبان این بازجوی جوان از من می‌پرسید؛ هیچ انگیزه‌ای برای پرهیز و طفره و گریز در خود نمی‌دیدم. بازجو و من؛ هر دو؛ سودای انقلاب در سر داشتیم؛ هر دو سرباز انقلاب بودیم؛ او جوان و من پیر و به اعتباری از پدر او. اگر او مرا نمی‌شناخت؛ یا از سر تعصب



سیاوش کسرائی

شود.....از نردبان به زیر آمدند و در رو به ایوان ساختمان را زدند. باز کردم. دو تن پاسدار جوان. یکی‌شان درست سیبل بر پشت لب نرسته، هفت تیررو به سقف سرسرا گرفته؛ به درون آمدند... باحکم دادستان انقلاب برای دستگیری من آمده‌اند، رو به خیابان را باز کردند و دو جوان دیگر نیز به درون آمدند؛ دو پاسدار تفنگ به دست؛ همه جا به جست وجو پرداختند؛ به ویژه در اتاق من که هم خوابگاه است و هم جای کار....

«از تخت به زیر می‌آیم و رخت می‌پوشم..... همه چیز در این اواخر نشان از آن داشت که فعالیت قانونی آشکار و آزاد حزبی که بدان امید بسته بودیم ... داستانی دم بریده خواهد ماند. بسته شدن دفترها و نمایندگی‌ها؛ بازداشت پسرم کاوه در ۲۳ آذرماه ۶۱..... نمایندگان جوان دادستانی انقلاب؛ تا نزدیک یازده؛ به همه جا و همه چیز خانه سرکشیدند. کف اتاق‌ها را با دستگاه اسلحه‌یاب امتحان کردند و به اندازه یک گونی نوشته و یادداشت و همه‌گونه مطلب چاپی و عکس‌های خانوادگی برداشتند و مرا در اتومبیلی نشانند و به راه افتادند... مقصد گویا پادگان عسرت‌آباد بود. کمی پیش از آن که برسیم؛ به من چشم بند زدند..... «ساعتی نگذشت که باز همان جوانان پاسدار به سراغم آمدند و مرا بردند و در ماشین نشانند و اجازه دادند که چشم‌بند از چشمم بگیرم..... سرانجام در ضلع جنوبی ساختمان شهربانی کل؛ به محل کمیته مشترک رسیدیم... در رختکن بازداشتگاه از رخت و کفش و ساعت و عینک و دسته کلید و دیگر خردمیزیها سبکبارم کردند و زیر جامه گرمکن و نیمتنه و شلوار پیژامه زندان را بر تنم آراستند و چشم‌بند کارکرده‌ای را هم بر آن افزودند..... در راهرو توانستم رضا شلتوکی و ابوتراب باقرزاده را بشناسم. شلتوکی آهسته خبرداد: «به‌آذین را هم آوردند.....»

«نگهبان در طول راهرو از کنار پتوها قدم‌زنان می‌رفت و جا به جا؛ آمدن و

محمود اعتمادزاده که با نام مستعارش «م.ا. به‌آذین» شهرت دارد، از چهره‌های سرشناس ادبی - سیاسی چپ ایران در دوره قبل و بعد از انقلاب به شمار می‌رود.

او که سه سال قبل (۱۰ خرداد ۱۳۸۵) درگذشت، دو دفتر خاطرات از خود بر جای نهاده است و فضای عمومی زندان سیاسی را در هر دو دوره براساس مشاهداتش تصویر می‌کند.

دفتر خاطرات به‌آذین از زندان پیش از انقلاب «مهمان این آقایان» نام دارد و خاطراتش را از زندان بعد از انقلاب «بار دیگر، و این بار...» نام نهاده است. ایرج هاشمی‌زاده، از این دو دفتر بخش‌هایی را در معرض مطالعه شما قرار می‌دهد و عقیده دارد که در شرایط کنونی ایران یادآوری آن ضروری است.

حزب توده شیفته اتحاد جماهیر شوروی و اردوگاه سوسیالیسم بود؛ هرنوع انتقادی به کمونیسم و اردوگاه سوسیالیسم، توهین به مقدسات حزب شمرده می‌شد و پاسخش تهمت و زدن مهرساواکی! «س.ل.» جوان تنومندی که در تلاش برخاستن... بالا تنه را کم‌کم پیش می‌آورد، دست و پایش از هم باز می‌شد و آهسته رو به بالا می‌رفت. می‌رفت. تا کجا؟ پناه بر خدا!... دم در اتاق ایستاد - دست‌ها به کمرزده و پاها از هم گشاده. هیولائی است! جا می‌خورم؛ بی‌اغراق...تصوری که از او به من دست می‌دهد، همانند جنایت‌پیشه بی‌باکی است که دزدان و آدمکشان هم از او پروا می‌کنند و به حریمش نزدیک نمی‌شوند... او مارکسیست - لنینست است؟ نمی‌دانم چیست و از کجا آمده است، از چین؟ یا به احتمال پیش‌تر از خود آمریکا؟»

این تصویری است که به‌آذین از «س.ل.» جوان هم‌بندش به خواننده می‌دهد؛ این جوان که «همانند جنایت پیشه‌ای که دزدان و آدمکشان هم از او پروا دارند، این مارکسیست ساخت آمریکا، گروه‌بان و استوار ارتش» سیامک لطف الهی است. من از نزدیک این جوان خوش تیپ و خوش قامت را می‌شناختم و می‌شناسم. در همین شهر من - گراتس - دانشجوی دانشکده فنی بود. چپ بود و در انشعاب معروف در اردوگاه کمونیسم، به خیمه «صدر مائو» پیوست، قصد آن داشت انقلاب را در ایران از ده آغاز کند و بعد با تصرف شهرها، شاه را ساقط کند.

جوانی بود پاک و چون همه ما در آن دوران بی‌خیالی و خامی جوانی؛ شیفته سازمان‌های چپ؛ او مائو را پرستش می‌کرد و من برژنف هیولا را!!! لطف‌اللهی در بهمن ماه ۱۳۵۷ با سقوط دولت بختیار از زندان آزاد شد.

حزب توده با مخالفین خود با دستکش روبرو نمی‌شد، با سطلی از لجن و کثافت حمله می‌کرد؛ در این کار استاد بود؛ دام‌ن‌اش را آلوده نمی‌کرد؛ روش زیرکانه‌ای داشت؛ در «نامه مردم» خبری منتشر می‌کرد بدین مضمون که «می‌گویند فلانی ساواکی است» و این فلانی در جنگ و ستیز با حزب توده بود، اگر بیاد داشته باشید وقتی نوبت به قطب‌زاده ضدکمونیست رسید، در نامه مردم خبری بدین مضمون منتشر شد:

«روزنامه دیلی پرس در قبرس سندی منتشر کرده که عضویت قطب‌زاده را در سازمان سیا فاش می‌سازد.»

حال تو بیا و برو ببین در قبرس آیا روزنامه‌ای بنام «دیلی پرس» اصلاً وجود دارد؟

رفیقی داشتم خشکه مقدس توده‌ای؛ روزی در انجمن دانشجویان شهر گراتس پای میکروفن از ترقیبات شگرف شوروی داد سخن سر داد: «سال گذشته تولید فولاد ۵۰۰،۰۰۰ تن، گندم هزاران تن و...». جلسه که تمام شد آهسته از او پرسیدم رفیق این آمارها را از کجا آورده‌ای، گفت از خودم، کسی معترض است؟ برود خلافتش را ثابت کند!

«به‌آذین» آرام و لایبای خاطراتش کارت عضویت سیامک لطف الهی را در ساواک نشان ما می‌دهد، آن هم از قول هم‌بندش: «... باورکردنی نیست. هیچ یک از گروه‌ها تا این حد در دشمنی پیش نمی‌رود. خاموش می‌مانم. هم‌بندم می‌گوید: «درک خاصی از وظیفه روز دارم..... شما چه فکر می‌کنید؟ آیا سوسه‌ای توکارش نیست؟». «از کجا میشه دانست؟». «بوش که می‌آد؛ یکی می‌گفت دو سال پیش او را در کرمانشاه تو لباس ارتشی دیده‌ی ستوان سوم یا استوار هم‌جو چیزی.»

و آخر سر هم لگدی حواله‌اش می‌کند. «س.ل.» پول قهوه‌چی زندان را هم بالا کشیده: «حساب دیشبش را به عباس نداده است. لابد فراموش کرده است. «چه قدر بود؟» «سه تومان و هفت هزار». می‌دهم و خداحافظی می‌کنم.»

به‌آذین پس از سه ماه اقامت در مهمانخانه آقایان روانه خانه‌اش می‌شود؛ با سقوط سلطنت، در نظام برخاسته از انقلاب بر این تصور است که آرزوی دیرینه‌اش به ثمر رسیده است: رفقا پس از سالها مهاجرت به خانه برگشته‌اند؛ کرکره دکان حزب در تهران بالا رفته است؛ نامه مردم و مجله دنیا و صدها جزوه تئوریک امکان انتشار پیدا کرده‌اند. همه چیز نشان از آن می‌دهد که وعده‌های